چون شب هشتم برآمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 27 Shahrivar 2585 باستانی برابر با September 18, 2026 میلادی

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان جادو گشته با ملک گفت مرا گمان این بود که غلامک کشته شد. پس من از خانه بیرون آمده به‌قصر بشتافتم و در خوابگاه خویش بخُسبیدم. چون بامداد شد، دختر عمّ خود را دیدم که گیسوان بریده و جامهٔ ماتم پوشیده پیش من آمد گفت: دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام به‌زیر افتاده و پدرم به‌جنگ دشمنان رفته، هر سه مرده‌اند. اکنون سزاست که من به‌عزا بنشینم و گریان و ملول باشم.

من گفتم: هر آنچه بخواهی بکن. سالی به‌ماتم داری و اندوه بنشست. پس از سالی گفت: باید به‌قصر اندر خانه‌ای بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت‌الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم. گفتم: هرآنچه خواهی بکن.

پس خانه و صندوقی بساخت و غلامک را بدانجا بیاورد که او نمرده بود. ولی از آن زخم، برنجوری همی‌زیست و سخن گفتن نمی‌توانست.

پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت‌الاحزان اندر شده به‌زخم غلامک مرهم می‌نهاد و شربت و شراب به‌او همی‌خوراند. تا اینکه روزی دختر بدان مکان رفت و من نیز از پی او برفتم. دیدم که می‌خروشد و سینه و روی خود می‌خراشد و این ابیات همخواند:

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال — خوشا پیام وصال تو در زبان خیال

میان بیم و امید اندر که هست مرا — به‌روز بیم و فراق و به‌شب امید وصال

ترا گرامی چو دیده داشتم همه‌روز — کنار من وطن خویش داشتی همه سال

چون این ابیات بر خواند، من با تیغ برکشیده پیش رفتم و به‌او گفتم: ای روسبی گفتار تو به‌گفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان درآمیزند. چون مرا دید که به قصد کشتن او تیغ بلند کرده‌ام، دانست که غلامک را نیز من بدان روز انداخته‌ام. آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت: افسون من نیمهٔ ترا سنگ کند. در حال من بدینسان شدم.

پس از آن به‌شهر و مردم شهر جادوی کرد. چون به‌شهر اندر چهار گونه مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و مجوس، چهار گونه ماهیان شدند و شهر نیز برکهٔ آبی شد و چهار جزیره، چهار کوه شدند. پس از همه روزه دختر پیش من آمده مرا برهنه می‌سازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن من برود. آنگاه جامهٔ پشمین بر من بپوشاند. چون جوان این سخنان بگفت، گریان شد و این دو بیت برخواند:

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد　　آری دهد ولیک به‌خون جگر دهد

ما عمر خویش را به‌صبوری گذاشتیم　　عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

چون جوان ابیات به‌انجام رسانید، ملک گفت: ای جوان به‌اندوه من بیفزودی بازگو که آن دختر کجاست؟ جوان گفت: بامداد و شامگاه به‌کنار صورت قبری که غلامک در آنجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدان‌سان که گفتم از تازیانه نیلگون کند. ملک چون سخنان او را بشنید، گفت: ای جوان به‌تو نیکیها و خوبیها کنم که پس از من به‌دفترها نگاشته در زبانها بگویند.

پس ملک برخاست و به‌مقر خویش بازگشت. روز دیگر هنگام شام تیغ بر گرفته بدان جائی که غلامک بو د بیامد. دید که قندیلها آویخته و شمعها برافروخته و عود سوخته‌اند و زنگی به‌خوابگاه اندر خسبیده بود. در حال تیغ بر کشیده غلامک را بکشت و به‌چاهش در افکند و جامه‌های او را پوشیده در خوابگاه او بخسبید و تیغ بر کشیده در پهلوی خویشتن بگذاشت. چون ساعتی بگذشت دختر به‌قصر درآمد و پسر عمّ خود را برهنه کرده تازیانه بر او همی‌زد و او همی‌نالید و می‌گفت: به‌من رحمت آور. این حالتی که من دارم مرا کافی است. دخترک گفت چرا تو رحم نکردی و معشوق مرا به‌آن روز نشاندی؟

پس از آن دخترک جامهٔ پشمین بر او پوشانیده جامهٔ حریر از روی او بپوشانید و به‌نزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت: ای خواجه ازین شراب جرعه‌ای بنوش و با من سخن بگو و آنگاه این دو بیت برخواند:

سست پیمانا به‌یک ره دل زما برداشتی　　آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو　　لیکن ای جانا تو هم خاطر زما برداشتی

پس از آن بگریست و گفت: یا سیّدی با من سخن بگو. پس ملک شبیه زبان زنگیان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت: آه آه سبحان الله. چون دختر آواز او بشنید از فرح و شادی بیهوش شد. چون بهوش آمد گفت: ای خواجه مرا امیدوار کردی.

آنگاه ملک به آوازی حزین گفت: ای روسبی، با تو سخن گفتن نشاید. دختر گفت: سبب چیست؟ گفت: از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه می‌زنی و او را شکنجه می‌کنی. فریاد نالهٔ او خواب بر من حرام کرده و گرنه من صدباره از بیماری خلاص می‌شدم. دختر گفت: اگر تو اجازت دهی، او را رها کنم. ملک گفت: او را رها کن و مرا راحت بخش.

در حال دختر نزد پسر عمّ رفته، طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده به آن جوان بپاشید. آن جوان به‌صورت نخست بر آمد. دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت: دیگر باز مگرد و گرنه کشته می‌شوی.

آنگاه دختر به بیت‌الاخزان در آمده و گفت: ای خواجه با من سخن بگو که پسر عمّ خود را از جادو خلاص کردم. ملک گفت: آنچه بایست کرد هنوز نکرده‌ای. دختر گفت: خواجه آن کدام است که نکرده‌ام؟ ملک گفت: این شهر را به

صورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا نفرین همی‌کنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمی‌شوم. دختر سخنان ملک می‌شنید و گمان می‌کرد که غلام با او سخن می‌گوید آنگاه برخاسته به‌نزدیک برکه آمد، پاره‌ای از آب برکه برداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.